

عبور

(يك نبرد، صد تصوير)

به جای مقدمه:

داستان مجاهدین در عملیات فروغ جاویدان، به جهاتی بسیار، شبیه داستان مریم عذرا است به هنگام زادن عیسی.

در قرآن، سوره مریم، آمده است مریم عذرا هنگام زاییدن عیسی مسیح از سنگینی مسئولیتش دچار آن چنان خوفي شد که به نخلستانی خلوت پناه برد و آرزو کرد که «ای کاش مرده‌ای فراموش شده می بود». (1)

اما در پاسخ ندایی می شنود: «محزون مباش که خدا در قدمگاہت چشمه‌ای جاری کرد». و سپس از او می‌خواهد شاخه نخل را تکانی دهد تا برایش رطبه‌ای تازه فروریزد.

و این داستان همه زایمانهای بزرگ تاریخی، اجتماعی و سیاسی است که همواره با سختی و مرارت همراه می‌باشند. مهم، شہامت پذیرفتن «درد زایمان» است. آن کس که می‌خواهد «عیسی» بزاید شایسته است که دردی بس گران را بپذیرد. و آنان که می‌خواهند «فروغ جاویدان» خلق کنند باید همه چیز، از بذل آن همه خون شریف گرفته تا به جان خریدن آن همه توطئه و نیش و طعن، را با آغوشی باز و به صورتی تمام عیار استقبال کنند.

اما زمانی که پذیرفتند، گوارایی همه چشمه‌ها از آن آنان و حلاوت همه نخلها ارزانی‌شان باد!

و داستان فروغ جاویدان و وقایع پس از آن - که به گمان من بسا شگفت‌تر از خود عملیات است- نیز چنین است.

شعر «عبور» عبوری است پاره پاره و شتابزده از آغاز عملیات تا آن چه در این چند ماهه در قرارگاه اشرف دیس در دهام.

نه به يك سكه، يا كه لبخندي
تنها به صفيړ يك شليك
و غرش آن كه جنگيد
شعرايم را مي فروشم.

شعر من از آن آنان است.
آنان كه مي جنگند.
همچنان كه قلم
- پر جوش تر از شعرم -
و جانم
- بي ارزش تر از آن -

«2»

صبور باش و مؤمن.
دردي فراتر از «نژادن» نيست.
كفري وراي «دريغ»
و خدا بر بندگانش
رحيم تر از آن است كه ترا ببخشاييد
اگر از هراس هزالان
زادني را دريغ كني
و مرگ را بخواهي و فراموشي را.

دهان هزالان بسته نيست.
دهان هزالان لبريز ياوه هاست.
دريغ، اما
دريغ كه دريغ كني
از چشمه،
چراغ باران نخلستان را.

صبور باش و مؤمن.
نخلها چراغان کرده اند
و چشمه در قدمگاهت دست ترا زمزمه مي کند.

و اگر ما را به چشمه و خرمايي ميهمان نکني
بخيلان را بخشوده‌اي
از دريغي که کرده‌اند.

بنگرا!
حريق نخل را.
نجات دهنده در آستين توست.
و نجات
دستي است که تو به شاخه برمي‌آوري.
پايي است که تو
مي‌شويي در چشمه
نجات فرزند توست
در انتظار زاده شدن.

صبور باش و مؤمن.
فرزندت،
با صليبش پردوش
پاسخ همه ياوه‌هاست.

«3»

جهان حس آبي کبوتر بود
تشنه و بيدار.
و برکه، خشک‌تر از دل ما،
در عطر عطش باراني سرد
مي‌سوخت.

«4»

چشمي مي‌درخشد
که خلاصه خورشيد است.

همه به ياد تو مي‌افتم
و با دهان تو مي‌خنديم
تا چشمت
گسترش خورشيد شود

بر میهن پر یاس.

«5»

کینه پلنگ را دارد
دندان بر گردن گرازان پیر.
و هراس کبوتری غریب
نشسته بر بام بیگانه.

هنگام که از «میهن» سخن می‌گوید
در او پلنگی می‌گریود.
و کبوتری بال می‌کشد
که سایه بالهایش
آفتاب تمامی این سرزمین است.

«6»

«خط»
نه با آتش شکسته می‌شود
و نه با خون.
خط را عزم خونین آتش‌گرفته‌ها
می‌شکند.

«7»

ستون خودروها
طراوت رود را دارند
با موج کشیده شیشه و فلز
و بر تارك هر تلاطم
دو تصویر صبور افراشته.

«8»

عبور،
عبور، عبور، عبور،
با تکه‌های پرچمی از شهاب و شرف
و شلیک و سلام
افراشته بر چار یال بلند.

«چار
زبر»(2)

«9»

«چارزبر» يعني
تلنبار جسد در تنگهٔ ابدیت
و بوي گوشت بريان
بر «تن»هاي متلاشي.
چارزبر يعني
فرياد آنان که
سوختند،
مردند،
و گفتند: «چارزبر يعني چار سلام بر ابدیت انسان».

«10»

قرق شکسته شد.
قرق،
با شليک آنان شکسته شد که سهمشان از دنيا
تنها نهراسیدن از مرگ بود
با آرزوي نمردن براي همه.

«11»

نه پشت کردم
و نه آه کشیدم.
ماندم
و سوختم.
مثل آن ققنوس سوخته که برخاست.

«12»

بر پيشاني‌مان نوشتيم:
«پايندگي ما
از شليک بي‌دریغ سپيده است
به‌رگهاي سرمازده آسمان»
و خود
هر يك آفتابي شدیم.

«13»

ما فرزندان شماييم
به صوري دستان
و قدمت زخم هاتان.
و آمده ايم تا مهرباني نگاهتان را ببخشاييم
به آنان که
در گستره^{۱۶} خویشاوندی خلق
با فرزندان صبور خود تردید کرده اند.

«14»

شهر برکه اي بود در تصرف کبوتران تشنه.
از زیر کلاه خودهايمان دیدیم
رقص شاد يانه ماهيان را.
آه اگر به دريا برسيم!
هيچ کبوتري از شوق رقص ماهيها
جرعه اي هم نخواهد نوشيد.

«15»

آوازي بازيافته بود
هر يك از ما.
براي آنان آوازي بوديم
باز يافته و شاد
که وقتي ميديدندمان
بر لبهاي شکفته شان جاري مي شدیم
نابت تر از هر ترانه گمشده
در سفال مجروح روحها.

«16»

حلقه اي از کيسه هاي شن
بر گردن سنگرها.
و حلقه اي از آتش
بر فراز ما.
جايي براي مگسان نيست.

«17»

هجوم گله گاوان،
گیج و مست،
با شاخ‌های گره خورده
و سم‌هایی خونین،
«ماغ»ی نمی‌کشند
و نگاهشان
سردتر از خونی‌ست که زمین را پوشانده.

«18»

سوز از پلک‌های تاریکش
برده‌ای بسته ساخته بود.
اما همان‌دم که باد از نفس افتاد،
چشم باز کرد
و آتش گشود.

«19»

در محاصره‌ایم.
از شمال،
جنوب،
شرق و غرب آتش گندیده می‌بارد.
و آسمان
رنگ زوزه شغال را دارد
در صبحگاه سرد.
ما در محاصره‌ایم
اما وقار باستانی انسان را
- در انتخاب انسان -
تردید نمی‌کنیم.

«20»

همواره از خود پرسیده بودم:
«چگونه است که وقتی پرنده‌ای می‌میرد
دل آدم می‌لرزد.
اما زمانی که انسانی؛

بايد درنگ كرد؛».
 آنگاه كه نعلش گرازان را ديدم
 - دسته دسته
 همه در هيئت آدمي -
 ديگر دلم نلرزيد.

«21»

وقت عريان حس كردن.
 حسي عميق تر
 از تکه تکه مردن.
 آنها تماميت زنده خود را
 در انفجار نارنجکي
 بر روي صورتهايشان
 تکه تکه حس کرده‌اند.
 «سياه‌خور»! (3)
 حس شريف زندگي را بر خاکه‌ايت هرگز فراموش مکن!

«22»

رنجي بي‌رحم‌تر از مردن:
 «بگذاريد نعلش شهيدان بو بگيرد!
 حتي " پلاك "هايشان را نيز رها كنيد!» (4)
 تنها
 خشابها را برداريد
 و قمقمه‌هاي پر را
 از براي مجروحين».
 زندگي،
 يعني جنگيدن،
 و رنجي
 فراتر از مردن.

«23»

يك پا بر شانه شهيدان
 و پاي ديگر تا قوزك در گل خون‌آلود.
 شليك معنای عظيم «بودن» بود.
 و آنان بي‌هيچ درنگي

ادامهٔ شلیک‌هایشان را برگزیدند.

«24»

بر گردن گرازان
هیچ حلقه گلی
آویخته نخواهد شد،
وقتی که از ایلغاز مزرعه بازمی‌گردند.
هیچ حلقه گلی
جز طناب دار.

«25»

در خواب دیدم
- عریان‌تر از بیداری -
ورزایی با شاخ‌های افروختهٔ دوزخی
آتشی وحشی را
به‌خرمنها آورد.
در بیداری
- سوزان‌تر از خواب - دیدم
گندم‌ها دانه دانه می‌سوختند
و دشت در لهب سرکش آه خاک شعله می‌گرفت.

«26»

آن گلوله را می‌بوسم
که قرار است قلبم را سوراخ کند
اما هرگز نمی‌بخشم
آن کس را که به‌برادرم شلیک کرد.

«27»

شکوه دمیدن او
- بر تیغه راه -
غربت موقر غروب بود در صحرا.

چندان بر داغمان لب‌گزیدیم
که جرقه چخماق

تهور آذرخش شد
در دهلیز شبزده آسمان.

«28»

ترکیش خمپاره
تیغه خنجر بود در گلوی زن
و باد
روسری خونینش را
پرچمی کرده بود
افراشته‌تر از بال عقابی در پرواز.

«29»

چشماني از مینیاتور ناب داشت
و دستانش
گنج پنهان مهربانی بود.
برای همین همیشه از خاک او
چشمه عتیق ترانه‌های بیدار
می‌جوشد.

«30»

افتاده‌ترین شاخهٔ پُر سیب درخت بود
معطر و سرخ،
باغ پر از شاخه‌های فروتنی ست
رقصان در هوا.

«31»

باد خونی شب می‌آید.
کوبه به‌گوری دور می‌کوبد.
دروازه‌ای کوچک
به آسمان باز می‌شود.
خاک، آب
و آسمان در بارانی از خاک
زمینی آبی می‌شود.
یک نفر از ما
در گوری گمشده

نام خود را می‌یابد.

«32»

آنان را رها کنید!
آزاد،
همچنان که زندگی کرده بودند.
و همچنان که در خاکی متعلق به خودشان (5)
آرام خفته‌اند.
آنان را رها کنید!

«33»

گامها
گرد گرفته و خسته و صبور می‌آیند
شماری از آنان کم است.
و می‌روند
تا فردا
پتکهای بلند شوند
و جای آنان که نیستند را پر کنند.

«34»

چنبره‌ای از افعی
با دو چشم سرد و کینه‌ور
و زبانی تلختر از شوکران.
رحمی اگر باید
بر سنگ بینواست.

«35»

هر روز در میهنم صد دار برپا می‌کنند
و هیچکس نیست که نداند
هر دار یعنی
هزار شعله جانسوز
در کینه‌های بیدار ما.

«36»

عروسان سرمایه،
در شهرهای عروسکی بیداد می‌کنند.
وقتی از بسترهای خونین بربریت خود برمی‌خیزند.
عروسکان بی‌چهره!
- با زیبایی‌های برفکی
و حجم‌های تو خالی -
روسپیان می‌گیرند
وقتی شما سینه می‌گشایید
تا عطر آزادی را به مردم هدیه کنید.

«37»

در روزنامه‌ها جار می‌زنند:
آن پرندهٔ مرگ است
آن ترانهٔ غمناک
که همهٔ دهانها را پر کرده مرگ است.
آن صدای بال پرنده
جاودانگی مرگ است.

در روزنامه‌ها نوشته‌اند:
جهان پرنده‌ای ست که در مرگ می‌پرد
و به ترانه‌ای می‌رسد غمناک و بی‌پایان.

اما خروسی اینجا هست
که می‌خواند، هر بامداد
ترانهٔ دیگری را که بر لبان ماست.

«38»

آن کس که از عروسکهای بی‌چشم
عقاب ساخته بود
خود نمی‌داند
پوشال قهرمانان یکبار مصرف را
چگونه باید بسوزاند.

«39»

آن کس که دهان تاریک توطئه را

با مشتې آتش گداخته
خونين كرد،
خود نخستين كسي بود كه جرقه زد.
او را بايد شناخت.

«40»

نگاهش تجليل سادگي آب است.
و زبانش،
رستاخيز كلمه،
در شعله هاي سپيده دمان.

«41»

هيچ كس،
براي هيچ كس تصميم نمي گيرد.
خوكبانان اين را نمي دانند.

مرداني هستند
گرسنه نان و دوست داشتن.
و زناني
كه در حسرت آزادي هزار بار مرده اند و مي ميرند.
خوكبانان اين را نمي دانند.

«42»

خار كنده مي شود
خاك ترك مي خورد
باد فرو مي ريزد
و ما در طوفان خار و خاك و باد
دسته گلي شكفته هستيم
رنگارنگ تر از آسمان.

«43»

چه كسي شهادت مي دهد؟
برادرانم
در قلب تباه خاك
نهالي را كاشته اند

که ریشه در طعم میوه‌های معطر دارد.
و خواهرانم
با دستهای کوچک مسلحشان
افول زمین
- در خاکستر بویناک تباهی انسان - را
رد کرده‌اند.
چه کسی شهادت می‌دهد؟
آن کس،
برادر من است.

«44»

در حیاط «قلعه» (6)
نهالهای کوچک اوکالیپتوس را کاشته‌اند.
خاکهای شور!
درختان،
در زمزمه سالهای سبز خود
از ما چه خواهند گفت؟

«45»

چراغهای قلعه
وقتی بر ماهی سنگی حوض لاجوردی می‌ریزد
رنگ آبی دارند.
صدای عصیان بلورین فواره‌ها
درخاطرم مرور می‌شود.

«46»

روزی که به‌جای این همه میله
درخت بکاریم
سروستانها
نام‌هایمان را در سبزی برگ‌هایشان تکرار خواهند کرد.

«47»

در کنار میدان صبحگاه
مردی با عینک سیاه و یک پای چوبی
ایستاده است.

باد از شمال مي‌وزد
و دو پرچم افراشته را
بالاي سر او مي‌رقصاند.
در سپيده پرچم و افق
شاخه زيتون
و حمايل تفنگي در آسمان.

«48»

در «غذاخوري» كسي نيست.
در كتابخانه و نمازخانه كسي نيست.
صداي سازي كه مي‌آيد
صفهاي طويل چند دقيقه بعد را پر مي‌كند.

«49»

سكوت نمازخانه
رزمندگان را نمي‌فريبد.
آنها مي‌دانند
خدا را چگونه رانپاش كنند
تا شيطان در شليكهايشان خانه نكند.

«50»

نماز
سمور زيباي سكوت است
در جنگل گشن.
و نريان هياهوست در دشتهاي شعله‌ور.
هر روزه
نريانها را در جنگل مي‌رانيم
و شيپها با سمورهاي مسحور
جذبه آتشي سوزان را زمزمه مي‌كنيم.

«51»

آسايشگاه،
تختها، تشكها و ملافه‌ها،
پوتينه‌ها، آدمهاي پرنفس جديد،
واسمه‌هاي كنده نشده از روي كمدهاي خالي.

شبها خواب نارنجستاني را مي بينم
که سوارانش
تصوير اسبهاي خود را
بر پوسته درختان کنده اند.

«52»

هيا هويي خلوت خواب را مي آشويد.
تنوره گرازي ست مست
يا فرياد کودکي گرسنه؟
در سرماي بيرون آسايشگاه
هميشه کابوس شبانه اي بيدار ست.

«53»

فردا رژه با گردان ما آغاز مي شود.
با اولين قدم، بمبي ميان کلاغان
- نشسته بر سيمهاي برق -
منفجر مي شود.

«54»

پوتينها يك به يك فرسوده مي شوند.
آن چه که باقي مي ماند
پاهاي پر طاول است
با عضلاتي استوارتر از سنگ.

«55»

گلهاي کويده زمين
زخمهاي پايمان را ديده اند
و روزي
يقين ما را بر ظفرمندی آزادي
شهادت خواهند داد.

«56»

آن دو عکس بزرگ
- در زير دو پرچم افراشته -

با چشمان نافذ و معصوم خود
شاهدند.
نامهايي که در صبحگاه مي خوانيم
فواره هاي شبنم ياس اند
که سينه آسمان را مي شکافند
تا پرچمها
همچنان معطر بمانند.

«57»

خارها با وفاداري چنگ در زمين فروبرده اند
و در کمين زباله هاي بي ريشه
تيغهاي خود را
باغبان کهن استتار مي کنند.

«58»

تانکها
قلب منجمد آهن هستند
بر جاده هاي سرد.
اما وقتي رزمنده اي آنها را شليک مي کند
انفجار کينه مي شوند
که قلب تمام سنگريزه هاي زير پايشان را هم
مي لرزانند.

«59»

ابره اي خاکستري بر آسمان سنگيني مي کنند
و کمرشکنها
- صبور و پر نفس -
تانکها را بر دوش مي کشند.
گويا کسي باري از قلب ما برداشته است.

«60»

فلزي گداخته است؟
يا نوزادي گرم،
در دست قابله اي که مزدگاني تولدي را مي طلبد؟
اين سلاح را مي گويم

که از پس رگباري،
ساکت و داغ،
در دست ماست.

«61»

در میدان تیر آدمکي ست مغزش از چوب
دل و چشمش از چوب.
«آدمک را بسوزانید!»
فرمان آتش این است.

«62»

یادم باشد در «نشست» سؤال کنم
آن کس که شلیک نمی کند
به چه حقی از زیبایی سخن می گوید!؟

«63»

فرمانده می پرسد:
«کی
چند خشاب اضافه دارد؟»
رزمندگان می گویند:
«آن چه کم داریم،
انگشتهایی ست که ماشه ها را بفشارد».

«64»

تفنگهای خاموش،
با خشابهای پر،
سنگین اند و سرد.
اما پس از هر شلیک
شاخه های معطر آقایی اند
که به سینه همسرانمان می آویزیم.

«65»

نو عروسان

با مهریهٔ يك «آرم» به حجله مي روند.
و دامادان هنگام نبرد
آرمها را هم حتي
با خود مي آورند.

«66»

زني جوان به شوهرش گفت:
«با دستي تفنگ گرفته ام،
و با دست ديگر،
دست تو را.
اما اگر شهيد شوي
با دو تفنگ مي جنگم».
اکنون زن شهيد شده
و مرد مانده است و
دو تفنگ.

«67»

زباله ها را مي سوزانند.
و دود از دور
گردباد ثابت سياهي ست
پيچان در فضا.
در حيرتم از همت باد!
با اين همه صبوري گر گرفته.

«68»

نسيم سردي وزيده است.
کاپشنها،
و جورابهاي پشمي را پوشيده ايم،
و به خود مي گويم
آن سوي کوهستانهاي وطن سردتر از اين جاست.

«69»

بانگ اذان
در نور زودگذر جاده مي پيچد
و ماشيني،

صبور و پر صدا ، مي‌گذرد.
رزمندگان در سنگر
خدا را بر روي خاكي زير سجده مي‌کنند.

«70»

پزشك معاینه‌مان مي‌کند
و نمي‌داند
آن چه ما را رنجور ساخته
جراحتي ست
که تنها در وطن التيام مي‌يابد.

«71»

جمعه‌ها «تپ» خلوت است.
مثل آسمان،
با ستارگان تنها،
و سکوت مهربانش.

دل آدم مي‌گیرد اين جا
وقتي جايي براي تنهاي خودش نمي‌يابد.
و بي‌جهت راه را
چشم‌بسته مي‌رود
و مي‌خواهد هيچکس را نبيند.

باد در گوشه‌هايم مي‌خواند:
هيچکس اين جا تنها نيست.

«72»

جادويي در خونمان مي‌جوشد.
جادويي که نمي‌شناسيم
و نمي‌دانيم
انگشتان چه کسي آن را جاري مي‌کند.
اما به اين راز همانقدر مؤمنيم
که به آزادي.

«73»

زمان به دارازا می‌کشد،
همچون سایه درختان
در نور مورب ماه.
و مادران،
از پس درختان
فرزندان خود را می‌نگرند
که چگونه از میان سایه‌ها قد می‌کشند.

«74»

کودکان از مرگ بسیار می‌دانند.
و فکر می‌کنند
مرگ،
«قرارگاه»ی ست که وقتی واردش می‌شویم
باید چشم‌هایمان را ببندیم
و از همسایه‌هایش با کسی سخن نگوئیم.

«75»

با گلوی بریده نمی‌توان آواز خواند.
اما می‌شود
برای دختر کوچکمان
قصه «مرغ عشق» سربریده‌ای را گفت.

«76»

فواره‌ای از غزل در قلبم سرریز می‌شود،
وقتی «زلال» (7)
«عمو» صدایم می‌کند
و برایم ترانه «آزادی گلها» را می‌خواند.

«77»

باد در غیبت درختان جاری ست.
چراغها را در باد روشن کنیم.
دریا بی‌حضور جنگل وزیده است.
و ما آسمان را
با صبح دریا رنگ می‌زنیم.

«78»

زني آواز مي خواند.
صدایش مبهم است و غریب
و از حفره‌هاي باد مي آید
و طعم راههاي خسته دور را دارد.
مادرم!
میله‌ها پوسیده‌تر از آنند که صدای ترا زندانی کنند
هم چنان که فرزندت را.

«79»

دختری با گونه‌هاي همیشه گلگونش
از کنار ما مي‌گذرد؛
شرمنك و عفيف.
آن چنان که کودکی گریان
دور از مادرش.
غمی نیست دختر! هم چنان که چاره‌اي نیز.
ما خاک خود را
پس از عبور از سکوت چشمان تو
خواهیم بویید.

«80»

نور از روسري خواهران جوانم مي‌گذرد
شبحي از گیسوانشان پیداست.
اما مي‌توان دید
که تارهاي سپید
تنها موهاي برادرانم را نپوشانده است.

«81»

لهجهٔ زرین انگورها را دارد
لمیده در آفتاب تموز تاجکستان.
و برادر شهیدش
در چشم‌هایش
به شیرینی می‌خندد.

«82»

باد امان نمي دهد
تا ماه را نگاه کنم.
شاید،
حريري که پوشيده بود
هنوز سرخ باشد.

«83»

استخواني نرم،
که به اندازه هلال ماه کج شده،
در آسمان مي سوزد.
اما در فشار غليظ ابرها
نمي شکنند.

«84»

نم باران
عطر برگها را مي پراکند.
گامي که بر مي داري
عطرها گم مي شوند
اما باران هم چنان نم نم مي بارد.

«85»

کلماتي را مي شناسم
که معني شان را مي دانم
ولي آنها را حس نمي کنم.
درست مثل سرزمينهايي که دیده ام
و مي دانم از آن من نيستند.

«86»

رؤيا «باز» ي ست سپيد
با شاهپري از غرور و قناعت
که مي گذرد
از سيمهاي خاردار زندان کهکشانشان.

«87»

رؤياهايمان حقير نيست.
خاك شاهد است.
نه به فرزاني آب خيانت كرديم
و نه پرواز هيچ پرنده‌اي را لعنت.
و شرمنده نيستيم
كه لبخند خود را ازان نفروخته‌ايم.

«88»

خار پرسشي هنوز عذابم مي‌دهد.
پرسشي كه پاسخي
نيافته‌امش.

كجاست آن تخت روان نيك‌بختي؟
كه قرار است مارا به ميهن برساند
و مادر را
با جامه منزه آراسته
به‌ما.

اين جا هيچكس پاسخم را نمي‌دهد.
و ردیف تفنگها
ساکت، نگاهم مي‌کنند.

«89»

چوبي بي‌روح
در عمق آتشي فروزان
كه هيمه‌هايش دستها و قلبهايمان است.
اگر درنگ كنيم،
سايه‌هايمان هم خواهد سوخت.

«90»

سوار بر بادها كيست؟
كه مي‌خواهد
پيامش را تا قلب ميهن
يك نفس بتازد!

«91»

آن چه بر روی زمین می‌لغزد
- شاید.
ماری باشد.
من اما باید بگذرم
از این بیابان که سرد است و تاریک
و بمیرم در قلب میهنم،
آن جا که داغ است و روشن.

«92»

آن دو راه کشیده و باریک
که در امتداد زرین خورشید گم شده‌اند
دستهای زیبای برادرم هستند
بر گردن وطن.

«93»

تصمیم مرغ مقتولی خواهد بود
که پره‌های طلایی‌اش را
بادهای تیره برده‌اند،
وقتی درنگ کنی
در انتخاب آن لحظه که باید بگویی «نه».
دستهایت را نگاه کن!
در استمرار لحظه‌ای قاتل
چگونه قطره قطره خونین می‌شوند!

«94»

سکوت،
فواره خاموش خاک است،
که شرمساری شب را دارد.

«95»

در ساعت صفر
نبضهایمان همه منفجر خواهد شد
بر خاکی که سیاه

و زميني که سوخته است.
آن چه مي ماند
رودخانه اي ست سيمين
با فواره از گلهاي سرخ.

«96»

جاودانگي ارزاني کسي است
که از هزار زخم نشسته در قلب خود
ديهيمي از افتخار مي سازد.
سهم پايندگي انسان
هميشه از زخمهايش بيشتري بوده است.

«97»

جهان روشنائي مستور کهکشاني ست خفته در زنجير
و هر ستاره معنای خونچکان انساني
پر پر شده در کنار ماه،
بي آن که کسي نامش را بداند.
مي رويم تا از رگهاي شرحه شرحه شهيداني عبور کنيم
که روشنان جاودانگي کهکشان را
در ابديتي بيدار رقم زده اند.

«98»

دستاني از نخل
و بستري از چشمه.
در هر قدمگاه
دستي از درد و نخل و چشمه.
نجات مي رويد
در زادن بر صليپمان
که تصوير هماره فرزند انسان است.

«99»

آتشفشاني از شبنم و مرواريد
بر سرمان مي ريزد
و شنا مي کنيم
در گدازه هاي روشني که فردا نام دارد.

«100»

با لشگري از ستاره و رودي از خاطره باز مي‌گرديم
و جهان را
که نخلستاني ست سر سبز
پرازچشمه‌هاي سرد خواهيم کرد.

آذر 67-مهر 68

زیر نویس‌ها:

- 1- قرآن سوره مریم آیات 23 تا 25
- 2- چارزبر: تنگه‌ای در 30 کیلومتری کرمانشاه. محل اصلی درگیریهای فروغ
- 3- سیاه‌خور: محلی بین کرمانشاه و اسلام‌آباد. بیشتر شهیدان فروغ در این محل به شهادت رسیدند.
- 4- پلاک: تکه فلزی که نام و گروه خون رزمندگان روی آن حک شده بود. وقتی کسی شهید می‌شد در صورت عدم امکان انتقال جسد، هم‌زمان او پلاکش را بر می‌داشتند تا هویت شهید بعداً شناسایی شود
- 5- تعبیری از مسعود درباره شهیدان فروغ
- 6- قلعه: مرکز اصلی تیپ (و بعداً لشکر) در قرارگاه اشرف
- 7- زلال: فرزند شهید محمد حسین حبیبی